

فصلنامه علمی - تخصصی در ذری (ادبیات غنایی، عرفانی)
گروه زبان و ادبیات فارسی، دانشگاه آزاد اسلامی واحد نجف‌آباد
سال ششم، شماره نوزدهم، تابستان ۱۳۹۵، ص. ۶۵-۷۴

بررسی و تحلیل نمودهای عاشقانه در رمان‌های دهه هفتاد (با تکیه بر چهار رمان خانه ادریسی‌ها، سال بلوا، جزیره سرگردانی و من او)

صفورا مصلحی^۱

دانشجوی دکتری، زبان و ادبیات فارسی، واحد بوشهر، دانشگاه آزاد اسلامی، بوشهر، ایران

سید احمد حسینی کازرونی

استاد گروه زبان و ادبیات فارسی، واحد بوشهر، دانشگاه آزاد اسلامی، بوشهر، ایران.

شمس الحاجیه اردلانی

استادیار گروه زبان و ادبیات فارسی، واحد بوشهر، دانشگاه آزاد اسلامی، بوشهر، ایران.

چکیده

«عشق» یکی از برجسته‌ترین مضامینی است که شاعران و نویسندگان در طول تاریخ ادبیات فارسی، همواره به آن توجهی ویژه داشته‌اند. متون نظم و نثر پارسی از دیرباز تاکنون، عرصه نمایش دو گونه عشق مجازی و عشق حقیقی بوده است. در آثار مثنوی کهن، عالیت‌ترین جلوه‌های عشق را می‌توان در آثاری همچون مناجات‌نامه خواجه عبدالله انصاری و سوانح العشاق غزالی دید. رمان در سده اخیر، به عنوان یکی از انواع ادبی، به انحاء مختلف جولانگاه مضامین عاشقانه بوده است. بسیاری از رمان‌نویسان، از زمان پیدایش نخستین رمان‌های نوین فارسی تا به حال کوشیده‌اند تا دلدادگی‌ها، دل‌بستگی‌ها و شوریده‌حالی‌های بشر را به شیوه‌های مختلف به تصویر بکشند.

«بررسی و تحلیل نمودهای عاشقانه در رمان‌های دهه ۱۳۷۰ (با تکیه بر چهار رمان خانه ادریسی‌ها، سال بلوا، جزیره سرگردانی و من او)»، هدف این پژوهش است. یافته‌های این پژوهش حاکی از آن است که عشق به اشکال مختلف زمینی و آسمانی در آثار مورد مطالعه انعکاس یافته است.

کلیدواژه‌ها:

عشق، مضامین، عاشقانه، رمان، دهه هفتاد.

مقدمه

مفهوم «عشق» از دیرباز تاکنون در پهنه ادبیات فارسی اعم از نظم و نثر به شیوه‌های گوناگون انعکاس یافته است. بسیاری از شاعران و نویسندگان عشق را به گونه نظامی منسجم نگریده‌اند که «می‌تواند زندگی انسان را بر این کرانه خاکی با آرامش و شادی همراه کند و سرانجام، با پیوستن او به جریان عظیم و پرتکاپوی هستی، بیکرانه و جاودانه‌اش کند» (دهقانی، ۱۳۸۷: ۱۴)

اغلب ادبا عشق را به دو نوع زمینی و آسمانی تقسیم می‌کنند و بر این عقیده‌اند که: «عشق زمینی و عشق آسمانی دو رنگ اصلی عشقند که به هیچ روی مرز معینی میانشان نیست و وجود یکی بی آن دیگری تصور ناپذیر است» (همان: ۱۵). جلوه‌های مختلف عشق، همواره زینت بخش برجسته‌ترین آثار منظوم و مثنوی پارسی بوده است. نثر فارسی یکی از مهم‌ترین جویانگه‌های آیین‌های مهرورزانه و اندیشه‌های عاشقانه است. رمان یکی از مهم‌ترین گونه‌های ادبی است که انعکاس دهنده «کاوش‌ها و کندوکاو‌هایی است در پیرامون چند و چون و وضعیت زندگی بشر.» (کوندرا، ۱۳۶۷: ۷۵) و به بهترین شکل به انعکاس روحیات، حالات و وضعیت فکری و عاطفی انسان می‌پردازد. از آغاز نگارش نخستین رمان‌های نوین فارسی تاکنون آثار بسیاری با رنگ و بوی عاشقانه به رشته تحریر کشیده شده‌اند. بررسی و تحلیل نمودهای عاشقانه در رمان‌های دهه ۱۳۷۰ با تکیه بر چهار رمان خانه ادیسی‌ها، سال بلوا، جزیره سرگردانی و من او، هدف این پژوهش است تا بتواند به این سؤال پاسخ بدهد که نویسندگان در هر یک از این آثار به چه صورت به انعکاس مسائل عاشقانه پرداخته‌اند.

«نمود عشق در رمان خانه ادیسی‌ها»

نویسنده در این رمان توجه ویژه‌ای به مسائل عاشقانه و غنایی دارد. مشاهده می‌کنیم روزهای پر از تشویش و اضطراب خانواده ادیسی که در پی تغییر وضعیت سیاسی شهر، دستخوش دگرگونی‌های بزرگی گشته است، با عشق و لحظه‌های عاشقانه آمیخته شده و در نتیجه مسیر حوادث، گرم‌تر، جذاب‌تر و دل‌نشین‌تر می‌شود. غزله در این رمان تلاش می‌کند تا ثابت کند که بدون وجود کسی که انسان به وی دل ببندد و او را عاشقانه دوست بدارد، هیچ‌گونه حرکت و جنبشی بی‌عیب و نقص نخواهد بود و رنگ کمال و تعالی را به خود نخواهد دید. هر انسانی در هر سن و سال و وضعیتی، چاره‌ای ندارد جز اینکه قلب خود را، به واسطه گرمای خورشید عشق گرم سازد تا در اجتماع سرد و یخ زده پیرامون خود نفسرد. در بستر رمان خانه ادیسی‌ها دو داستان عاشقانه به موازات هم در جریان است. داستان عاشقانه اول متعلق به عشق کهنه و غبار گرفته خانم ادیسی نسبت به قباد است. خانم ادیسی که یکی از شخصیت‌های برجسته رمان است. بانویی است سالخورده که هفتمین دهه زندگی را سپری می‌کند. او در بیست سالگی به سرباز عاشق و مبارزی به نام "قباد" دل می‌بازد. خانواده ادیسی مخالف این وصلت هستند. قباد که در آن ایام تنها آرمان خود را تلاش برای آزادی و احیای حقوق طبقه محروم و زحمتکش می‌داند، در پی تحقق بخشیدن به رؤیاهایش به کوهستان می‌رود. خانم ادیسی به ناچار و به اصرار خانواده به همسری پسر عمویش در می‌آید غافل از اینکه سایه این عشق ناکام تا سالهای پیری بر زندگی سنگینی می‌کند.

«در بیست سالگی بعد از آنکه قباد غیبش زد، آرزوی مردن کرد و به سرانجام دختر عمو غبطه خورد. با دلمردگی ازدواج کرد بعد از تولد پدر وهاب، بحران بیزاری اوج گرفت. تاب دیدن بچه را نداشت. دایه کودک را شیر می‌داد. لقا که به دنیا آمد حس پیری کرد، از همه کناره گرفت، اندام باریک و موزونش گوشتی اضافی آورد، وقت راه رفتن شانه‌ها را جلو می‌آورد، در ضیافت‌ها همدوش زنان میانسال در گوشه‌ای تاریک و دنج می‌نشست و با رؤیت اولین تارهای سپید مو، خانه نشین شد (علیزاده، ۱۳۷۰: ۳۱۲).

خانم ادیسی، هنگامی که زنی سالخورده، منزوی و مأیوس، بیش نیست، در منزل خویش با قباد روبه‌رو می‌گردد و مشاهده می‌کند که رؤیاهای برباد رفته جوانی، بار دیگر در برابر چشمانش جان گرفته‌اند. او بر سر دو راهی یک انتخاب بسیار مهم قرار گرفته است. دو راهی غریبی که یک راهش برگزیدن سرنوشت بدون قباد و پیمودن مسیر کهنه و کسالت آور زندگی همیشگی‌اش ختم می‌شود و راه دیگر، همراهی کردن قباد و به جان خریدن تمام مصیبت‌های برخاسته از این انتخاب است. او سرانجام مسیر دوم را بر می‌گزیند تا بدین وسیله کورسوی امید را در پهنه آسمان زندگیش روشن نگاه دارد.

«خانم ادیسی به در تکیه داد، اندیشید با چه نیرویی پایین برود؟ وسط آن جمع زیادی است؛ قطار سالها پیش راه افتاده. سر را بین دست‌ها گرفته، اما کجا بماند؟ از همه گسسته بود. لقا و وهاب قادر به ادامه بودند، او چطور؟ در آخر راه برای دومین بار باید سر جایش می‌ماند. رفتن قباد به کوه را تماشا می‌کرد، فرصت نهایی پرواز را از دست می‌داد، تا لحظه مرگ در قفسی تنگ‌تر می‌ماند، دست‌ها را پایین انداخت و سر را به شدت تکان داد پاورچین به اشکوب پایین رفت. در تالار نیمه باز بود، چون سایه‌ای وارد شد، چشم‌های قباد درخشید، از سر آسودگی نفسی کشید» (علیزاده، ۱۳۷۱: ۵۶ و ۵۷).

سرنوشت این دو، پس از سال‌های سال تحمل فراق، روزگار پیری بهم گره می‌خورد و آنها بدون احساس تأسف نسبت به عمر از دست رفته، با امید و عشق به ایام باقی مانده پیش رو می‌نگرند (همان، ۱۳۷۱: ۱۵۶ و ۱۵۷).

داستان عاشقانه دیگر مربوط به دل‌باختگی وهاب به رکسانا و احساس عشق عمیقی است که نسبت به او پیدا می‌کند. وهاب نیز بسان خانم ادیسی شخصیتی مأیوس و افسرده دارد. او در کودکی به عمه‌اش «رحیلا» بشدت دلبسته بوده و شخصیت نیمه اثری «رحیلا» بر وجود او تأثیری قابل توجه داشته است. مرگ زود هنگام «رحیلا»، هستی او را به بحران‌های روحی سختی دچار ساخته و به فعر دره‌های اندوه و سیاه‌نگری فرو می‌غلطانند.

«بعد از مردنش فکر کردم به دره‌های کشمیر رفته؛ شاید عطر مخصوص او این تصور را ساخته بود. وقتی تحصیل در انگلستان تمام شد، مستقیم رفتم به دهلی، هوا شرجی و گرم بود، نفس آدم بند می‌آمد، گاهی می‌بارید، زیر باران قدم می‌زدم، آنقدر که سر تا پایم خیس می‌شد و حتی از نوک جوراب‌هایم آب می‌چکید. شُرُشُر باران قلبم را تسکین می‌داد» (همان، ۱۳۷۰: ۳۱۳).

او در گفت و گو با «قهرمان شوکت» به مسئله تنهایی غم‌انگیز خویش اشاره کرده و درباره زندگیش که هرگز طعم سعادت را در آن نچشیده می‌گوید:

«خلیفه عبدالرحمن در سراسر زندگی چهارده روز خوشبخت بود، من همین قدر هم خوشبختی به خود ندیده‌ام، هرگز زندگی نکرده‌ام» (همان، ۱۳۷۰: ۸۵).

زندگی وهاب با ورود «رکسانا» به خانه ادیسی‌ها، دگرگون می‌شود. در ابتدا شباهت باور نکردنی این زن به «رحیلا»، و سپس روحیه جالب و ویژگی‌های رفتاری متعالی او سبب می‌گردد که وهاب نسبت به وی گرایش غریب پیدا کند. این عشق وهاب را وادی خیال رحیلا به عالم حقیقی و قابل درک رکسانا می‌کشاند و موجب می‌شود که از وضعیت رختناک و کسالت آوری که در آن دست و پا می‌زد رهایی یابد، نور عشق و محبت به زوایای تاریک قلبش بتابد و از دریچه‌ای تازه به دنیای پیرامون خود بنگرد.

«وهاب زانو زد، به چشم‌های او نگاه کرد: «بگو از کجا می‌آیی؟ چرا به هیچ کس شبیه نیستی؟ تو را همه جا می‌بینم: در قطره‌های باران، بین غنچه‌های گل سرخ، سببی که از شاخه می‌افتد، انگار در منی. حتی برایت گریه کرده‌ام، چون که تنهایی، کودکی و مثل ستاره زهره، جرقه‌های یخ زده را آب می‌کنی» (همان، ۱۳۷۱: ۳۵).

حضور رکسانا در زندگی وهاب همچون آفتابی است که بر سرزمین یخ زده می‌تابد. وهاب از دنیای مه آلود و وهم‌انگیز یادِ رحیلا بیرون می‌آید و با وضعیتی متفاوت روبه‌رو می‌شود. او که همچون مردابی بود راکد، به یاری نسیم عشق به رودباری خروشان بدل می‌گردد که هر لحظه تجربه‌ای تازه را در کوله‌بار زندگی خویش می‌اندوزد. وهاب خطاب به رکسانا درباره کیفیت عشقش می‌گوید:

«پیشترها اگر می‌گفتند مجذوب زنی خواهم شد، از ته دل می‌خندیدم، هیچ موجودی را بیرون از خود نمی‌دیدم، تا تو ذره ذره آمدی به درونم. با هر نبض من می‌تپی. فراغتی نیست. انگار بزرگت کرده‌ام، مثل احمق‌ها، با خیالت حرف می‌زنم (همان، ۱۳۷۰: ۸۳)

خانم ادیسی در پاسخ به سؤال وهاب، که در هجوم آشفتگی‌ها و پریشان حالی‌ها باید به چه کسی و چه چیزی پناهنده شد، می‌گوید: «عشق! عزیز من! خیال رحیلا توهم بود، اما رکسانا واقعی است، آنقدر بی‌پناه و کوچک که می‌تواند سرچشمه اقتدار باشد (همان، ۱۳۷۱)».

قصه وهاب و رکسانا برخلاف داستان عاشقانه دو دلداة پیشین، هرگز وصالی را در پی نخواهد داشت و وهاب بار دیگر رخت سفر بر بسته و راهی دره‌های کشمیر می‌گردد تا این بار با یاد رکسانا زندگی کند (همان، ۱۳۷۱: ۳۶۷).

رمان سال بلوا داستان عشق است، عشقی که در یک طرف آن نوشافرین و در سوی دیگر حسینا قرار دارد. نوشافرین در آغاز جوانی دل‌باخته حسینای کوزه‌گر می‌شود. وی معشوق را در اولین دیدار این‌گونه توصیف می‌کند:

«در آن لحظه که من در کالسکه نشسته بودم، پسر جوان ترکه‌ای خوشگلی را می‌دیدم که دست در جیب، با دهان باز مانده، مجسمه شده بود و داشت مرا با نگاهش بدرقه می‌کرد» (همان: ۱۶).

از نگاه او، در نوازش زلف‌های پریشان حسینا به دست نسیم، هزاران رمز و راز عاشقانه نهفته است. او روزها در ایوان چرخ می‌خورد، دم پنجره یا قدوس می‌کشد بلکه حسینا رخ نشان دهد و شبها:

«با یاد او می‌خوابیدم و در خواب باد موهاش را به بازی می‌گرفت، یکباره دسته‌ای موی سیاه و صاف بین زمین و آسمان موج می‌خورد، و آن نگاه مبهوت زیر دسته‌ای مو پنهان می‌شد (همان: ۱۸)».

نوشافرین آشفته و پریشان است. در همه احوال به هر جایی که می‌نگرد، تنها سیمای معشوق را می‌بیند و با دلی بیقرار پیوسته در جستجوی اوست. «من عاشق شده بودم. به هر جا که نگاه می‌کردم می‌دیدمش، توی ایوان نشسته بود، آمدم بیرون، اما آنجا نبود (همان: ۱۹)».

بعدها که دست روزگار نوشافرین را به دیدار حسینا نایل می‌سازد او حسینا را مردی می‌یابد که در گفتارش صادق و بی‌پیرایه بوده و حضوری بی‌آزار دارد. کمال حسینا در فضل و ادب، نوشافرین را به اعجاب و تحسین وا می‌دارد.

«چطور ممکن است مردی به سن و سال او خمسه نظامی را از بر بخواند، از هفت گنبد تعبیرهای عجیب و غریبی بسازد، بی‌آنکه مدرسه‌ای رفته باشد؟» (همان: ۱۷).

نویسنده در اثنای توصیف نوشافرین و حسینا به برخی قصه‌های عاشقانه قدیم دیگر نیز اشاره می‌کند که داستان شیرین و فرهاد یکی از آنهاست. نوشافرین به هنگام مراجعه به دکان کوزه‌گری حسینا با مجسمه‌هایی روبرو می‌شود که وی از شخصیت‌های شیرین و فرهاد ساخته است.

«آدمی را روی صخره ساخته بود که خودش صخره شده بود، صورتش را معصومانه به کوه چسپانده بود، یک دست در دل سنگ، با دست دیگر تیشه را چنان به سرخود زده بود که کوه شکافه برداشته بود» (همان: ۱۹۵).

نوشافرین بارها در ذهن خویش حسینا را شبیه به فرهاد کوه‌کن می‌یابد و از او به عنوان «فرهاد سنگ تراش من» یاد می‌کند.

«فرهاد سنگ تراش من! وقتی خدا می‌خواست تو را بسازد، چه حال خوشی داشت! چه حوصله‌ای! این موها، این چشم‌ها، خودت می‌فهمی؟ من همه این‌ها را دوست دارم» (همان: ۲۱۰).

نوشافرین سرانجام ثروت و شهرت دکتر معصوم را به عشق پاک و بی‌شائبه حسینا ترجیح می‌دهد، همان‌گونه، که شیرین ثروت و قدرت خسرو را به عشق خالصانه فرهاد ترجیح داد، غافل از اینکه جادوی این عشق همواره او را محصور خود خواهد کرد. «چه می‌دانستم که هر چه از حسینا دور شوم، بیچاره‌تر و درمانده‌تر می‌شوم، به روزی می‌افتم که حسرت یادش کلافه‌ام کند و آرزوی دیدنش را، آن هم از دور، از پشت پنجره، از آن سر شهر داشته باشم» (همان: ۱۶۸).

داستان عشق دختر پادشاه به مرد زرگر، دیگر داستان عاشقانه‌ای است که نویسنده در طول رمان به آن می‌پردازد. حکایت از این قرار است که: دختر پادشاه در غم عشق مرد زرگر می‌مُرد و در این میان، پسر وزیر نیز به این دختر دل باخته بود و در تب عشق او می‌سوخت. دختر پادشاه از هجران معشوق در بستر بیماری می‌افتد. به دستور پادشاه طبیبان برگرد او جمع می‌شوند و هریک نسخه‌ای می‌پیچند که هیچ یک از آنها افاقه نمی‌کند. به شاه اعلام می‌کنند که در سرزمینی دور دست حکیمی زندگی می‌کند که هر نفسش صحت است. به دستور شاه، حکیم را بر بالین دخترک حاضر می‌کنند و حکیم می‌گوید که:

«۱. او دیگر مرده است، به تار مویی بند است، بند را پاره کنید تا رها شود. جگر مردی را که عاشق اوست بردارید تا گرما گرم بر سینه دختر بگذارید، در جا تمام می‌کند» (همان: ۲۶۷).

شاه که از حکیم بسیار خشمگین گردیده، امر به کشتن او می‌کند. در آن سال جنگ سختی در می‌گیرد، انسان‌های بسیاری کشته می‌شوند ولی دخترک همچنان نمی‌میرد. پادشاه که دخترش را همچنان در برزخ میان زندگی و مرگ می‌یابد، امر می‌کند که جگر مرد زرگر را به حضور او بیاورند. زرگر که خود در کسوت لباس طبیبان بر بالین دختر حاضر بود می‌گوید در صورتی که پادشاه رخصت دهد و حاضران پیرامون دختر را خالی کنند او را مداوای قطعی خواهد کرد. مرد زرگر پس از خلوت شدن اتاق بیمار، دست دختر را به دست می‌گیرد و اشک‌ها می‌ریزد. دختر چشم باز می‌کند و به او می‌گوید که از همان ابتدا نقش بازی می‌کرده و بیماری‌ای درکار نبوده است.

«همدیگر را سخت درآغوش فشردند، دختر گفت خیلی گشنه‌ام شده، چیزی بیاور بخورم. زرگر خوردنی به او داد، دختر خورد و سیر شد، به کنار پنجره قصر رفت. شاه و اطرافیان در حیاط منتظر بودند، او را که دیدند خدا را شکر کردند. پسر وزیر گفت به شکرانه این شادی سه روز مردم شهر را از خزانه من اطعام کنید، خواست که به نزد دختر بیاید، زرگر حکیم گفت؛ دست نگه دارید، بیمار نباید تا هفت روز کسی را ببیند، روز هفتم باید سوار بر اسب شود و در شهر بگردد، نذری دارد که باید ادا کند» (همان: ۳۲۵).

به این ترتیب مردم تا روز هفتم از خزانه پسر وزیر خوراکی‌ها خوردند و جشن گرفتند و در روز هفتم، مرد زرگر به همراه دخترک رهسپار نقطه‌ای نامعلوم شد و مابقی عمر را به خوبی و خوشی در کنار هم سپری کردند.

افسانه «نامزد نورو» داستان عاشقانه دیگری است که نویسنده در خلال نگارش رمان *سال بلوا*، آن را حکایت کرده است. این داستان جزء یکی از قصه‌های محلی سنگسر است و درباره دختری است که تمام سال را در آرزوی فرارسیدن نامزدش نورو، به انتظار نشسته است او شال گردن سبز رنگی را به عنوان هدیه برای نورو می‌بافد ولی:

«موقع تحویل سال خوابش می‌برد. نوروز از راه می‌رسد همه جا را سبز می‌کند و می‌رود. نامزدش از خواب بیدار می‌شود و می‌بیند که نوروز آمده و رفته. می‌گوید ای وای چه خاکی به سرم شد! تا سه روز از غصه گریه می‌کند، روز سوم، اگر خودش را بیندازد توی آتش، آن سال هوا آفتابی و گرم است. اگر خودش را به خاک بیندازد، آن سال باد و خاک می‌آید، و اگر خودش را پرت کند توی دریا، سال بارانی و خوبی در پیش است» (همان: ۱۸۲).

جزیره سرگردانی

اگر چه رمان جزیره سرگردانی «رمانی تاریخی - اجتماعی» به شمار آورده می‌شود (مهرور، ۱۳۸۰: ۲۴۳) و الگوی این اثر بر مبنای «حوادث سیاسی و اجتماعی پیش و پس از انقلاب، شکل گرفته است. (میرصادقی، ۱۳۸۲: ۱۰۴) ولیکن با قاطعیت می‌توان گفت که مسائل عاشقانه و غنایی در آن بعد چشمگیری دارد. جزیره سرگردانی داستان سرگردانی‌ها و تردیدهای دختری بیست و شش ساله به نام «هستی نوریان» است. هستی در این اثر با سرگردانی‌های متعددی دست و پنجه نرم می‌کند که از آن جمله می‌توان به «سرگردانی فلسفی»، «سرگردانی سیاسی»، «سرگردانی اعتقادی» و سرگردانی میان گزینش عشق و همسر مورد علاقه یا پابرجا ماندن بر باورهای اعتقادی و سیاسی (هستی در مورد سلیم و مراد) اشاره کرد (سرشار، ۱۳۹۱: ۲۷).

سرگردانی‌های عاطفی هستی، و تردیدی که در این باره بر فضای زندگی‌اش سایه گسترده است یکی از دغدغه‌های برجسته سیمین دانشور در این اثر محسوب می‌شود.

در ابتدای داستان شاهد عشق وافر هستی به مراد چپ‌گرای مارکسیست هستیم. او که از ازدواج‌های سنتی و زندگی‌های ملالت بار زناشویی بیزار است، سعادت و خوشبختی حقیقی‌اش را در پیوستن به مراد و آینده مشترک با او می‌داند و بر این باور است که عشق به مراد موجبات تعالی شخصیتی او را فراهم می‌آورد. «هستی» گفت: او تنها مردیست که می‌دانم مرا استعمار نمی‌کند. به من امکان می‌دهد که زن نوی که می‌خواهم، بشوم.» (دانشور، ۱۳۷۲: ۱۵).

مراد نیز متقابلاً به هستی عشق می‌ورزد ولی به علت دغدغه‌هایی که در زمینه فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی دارد، حاضر به پذیرفتن هستی و ازدواج با او نیست.

«اینهمه سال مبتلای مراد بود و مراد حرفی نمی‌زد و حالا نزدیکترین کسانش او را به سوی ازدواج با دیگری می‌رانند. مادر بزرگ طرفدار یک زندگی طبیعی عاری از هیجان شده بود و استدلال مادر این بود که تعداد خواستگارها روز به روز کمتر می‌شود. و آخرش می‌شوی یک دوشیزه مانده ترشیده» (همان: ۲۴).

هستی به واسطه مادرش با سلیم فرخی آشنا می‌شود. سلیم شخصیتی مذهبی دارد که در انگلیس تاریخ ادیان خوانده است و از آراء و اندیشه‌های جلال آل احمد تأثیر پذیرفته است (همان: ۲۶).

هستی بر سر دوراهی انتخاب مردی بر مرد دیگر سرگردان است. یک سوی این دوراهی، مسیری صاف و هموار است که به یک زندگی مرفه و بی دغدغه با سلیم ختم می‌شود و انتخاب دیگر به جاده پُر از سنگلاخ عشق به مراد منتهی می‌گردد که در آن انواع ناملازمات و مشکلات در کمین نشسته است. هستی در گفت و گویی که میان او و استاد مانی رد و بدل می‌شود در این باره می‌گوید: «آمده‌ام خبر بدهم که یک نیمه خواستگار تازه پیدا کرده‌ام. کمی هلش بدهم به دام می‌افتد. آمده‌ام از شما بپرسم هلش بدهم یا نه؟ متاسفانه عشق مراد، دستم را از پشت بسته» (همان: ۶۹).

استاد مانی محبتی را که میان هستی و مراد شکل گرفته محصول خیال پردازی‌های و تصورات بی‌پایه و اساس این دو شخصیت می‌داند و در این باره خطاب به هستی می‌گوید:

«احساس تو نسبت به او، به علت انس و عادت و مهربانی‌های او و خیالپردازیهای توست» (همان: ۷۰).

سرگردانی هستی نمادی از سرگردانی‌ها و تردیدهایی است که بر جامعه بشری سایه افکنده است. سیمین دانشور در این باره می‌گوید که «این سرگردانی الان یک چیز عام است، یک جیره همگانی است. الان دوره گذار است. بشر باید به راه دیگری برود، باید در همه چیز تجدید نظر بشود» (سرشار، ۱۳۹۱: ۲۷).

نویسنده از زبان همسر استاد مانی، مراد را شخصیتی ایده آلیست و خیال‌باف معرفی می‌کند و بر این باور است که او در زمره اشخاصی است که آخرش با سیاست ازدواج می‌کنند و خانواده بدبخت می‌کنند. و در این میان هستی از باورها و اندیشه‌های متعصبانه و قشری گونه سلیم هراس دارد (دانشور، ۱۳۷۲: ۷۱).

عسکر عسکری در کتاب "نقد اجتماعی رمان معاصر فارسی"، دو دلی‌ها و نوسان‌های فکری هستی در انتخاب یکی از دو شخصیت «مراد» و «سلیم» را استعاره و نمادی می‌داند از «تردیده‌های نسلی که مارکسیسم و عرفان اسلامی را به منزله دو ایدئولوژی در برابر خود یافته بود» (عسگری، ۱۳۸۹: ۲۷۶).

هستی در پایان رمان جزیره سرگردانی - که جلد اول رمان محسوب می‌شود- با برگزیدن سلیم، «عشق» را قربانی آینده نگرها و مصلحت‌اندیشی‌هایی می‌کند که توسط اطرافیان پیوسته به او گوشزد می‌گردد و کشتی سرگردان وجود وی با ازدواج با سلیم (به ظاهر) به ساحل امن نجات و آرامش می‌رسد.

«سلیم و هستی» آدم و حوایای زمانه با اعجاب بهم نگرینند. در سرندیپ نبودند، در جزیره سرگردانی هم نبودند. در حوضخانه مقرر سلیم بودند. فواره‌های حوضچه در اوج، صدای طنبور طنین انداز...» (دانشور، ۱۳۷۲: ۳۲۵).

در مجلد دوم رمان که «ساربان سرگردان» نام دارد، هستی به دلیل برخی اقدامات سیاسی که از جانب وی صورت گرفته است دستگیر و زندانی می‌گردد. سلیم که به سختی برای آزاد کردن هستی می‌کوشد، با شنیدن شایعاتی که از ارتباط مراد با هستی حکایت دارد، از ادامه دادن تلاش برای رهایی هستی صرف نظر کرده، او را در زندان به حال خویش رها می‌کند و با وجود اینکه هنوز دل در گرو عشق هستی دارد به ازدواج با دختری به نام "نیکو" تن می‌دهد.

«سلیم فرخی گیج شد. هر قدمی که برای نجات هستی، برای نجاتش، برای پیدا کردن سرنخی در جستجوی شخصیت او بر می‌داشت گیج‌ترش می‌کرد. جغرافیای ذهنش جهت‌یابیش را چنان گم کرد که عاقبت به حس لامسه بسنده کرد و به ازدواج با نیکو تن داد.» (همان: ۱۳۸، ۷). اینک سلیم که روزگاری مأمّن و پناهگاه هستی تلقی می‌شد فرسنگ‌ها از ساحل آرامش به دور افتاده و خود در دریای طوفانی شک و تردید، سرگردان است. او نه یارای پذیرفتن هستی را دارد و نه قادر است برای همیشه از وی چشم‌پوشد.

«برای مقبول بودن هستی نبود که سلیم می‌گریست. انگار هستیش را از او گرفته بودند. مثل یک کبوتر چاهی تیر به بالش خورده بود و کلکی هم نبود که روی آن بخواند و بنالد» (همان: ۸).

حال، اوست که بر سر یک دوراهی و انتخاب مسیر درست سرگردان است. دوراهی‌ای که یک سویش به باور عشق بی‌شائبه هستی و سوی دیگرش به پذیرفتن شایعاتی که پیرامون هستی و مراد بر سر زبان‌هاست ختم می‌گردد.

«آیا واقعاً هستی یک فریب بود و سلیم به دام این فریب افتاده بود؟ از ترس چنین برداشت‌های بود که حتی سلیم دیگر می‌ترسید بخوابد. می‌ترسید باز کابوس ببیند. بیدار که می‌ماند هستی را در پوششی ضخیم در برابر خود می‌دید. پلک‌های هستی بسته بود. روی پلک راست نوشته بود: "عشق" و روی پلک چپ می‌تواند "پتیارگی" را بخواند» (همان، ۱۳۷۲: ۹).

هستی که روزهای بسیاری را در چهاردیواری محبس در انتظار فرارسیدن حمایتی از جانب دستان یاریگر سلیم به سر برده است، هنگامی که مشاهده می‌کند سلیم او را در زندان به حال خویش رها کرده و هرگز درصدد یاری رساندن به او نیست، سخت مأیوس و درمانده می‌گردد. او در آن لحظات بحرانی به ایامی می‌اندیشد که جادوی عشق، چشمانش را از دیدن حقیقت ناتوان کرده و سراسر وجودش را از تمنای سلیم سرشار ساخته بود.

«صدایش چنان بم و نوازشگر بود که حرفهایش را هر چند درست خلاف باورهای خودم بود، قبول کردم. یعنی گذاشتم گولم بزند. عشق وقتی به صحرای دل آدم خیمه می‌زند، آدم همه چیز را فدا می‌کند. آن چشم‌ها، آن دست‌های کشیده سفید، آن ناخن‌های پشت گلی...» (دانشور، ۱۳۸۰: ۸۲)

هستی که از شناخت ماهیت حقیقی «عشق» ناتوان است، گاه درجه و رتبه آن را از عرشِ قداست و کرامت به فرشِ امیال غریزی و تمایلات جنسی تنزل می‌دهد و با لحنی گلایه آمیز نجوا می‌کند که:

«این عشق یا تمایل جنسی چیست که زنی مثل مرا چنان ملتهب کرد که پا بر سر همه خواسته‌هایم، همه لیاقت‌هایم، همه برتری‌هایم بگذارم؟» (همان: ۸۳).

نمود عشق در رمان «من او»

برجسته‌ترین مسأله‌ای که امیرخانی در این اثر به آن پرداخته، مسأله کیفیت عشق عاشق نسبت به محبوب است. عشقی که در آغاز شبیه همه عشق‌های دیگر بوده و عاشق و مات و مبهوت زیبایی‌های معشوق است. این حس او را مغلوب خود کرده و عاشق خیال وصل را در سر می‌پروراند. علی نیز در ابتدا از همین دریچه به محبوبش می‌نگرد:

«روز ازل، وقتی برای من ده بیست سی چهل کردند، همه‌اش را به نام یکی زدند. نه فقط سال را که ماه و روز و لحظه را هم به نام یکی زدند. به نام همان که موی صافی داشت. همان که وقتی می‌خندید از غنچه لب‌های سرخش بوی گل یاس بیرون می‌زد. سال‌های من شمس‌ی نشد. مه تاب‌ی شد، دنیایی داشتیم، آفتاب مه‌تابی بود!» (همان: ۳۰).

خواننده این حس و حال کلیشه‌ای را به‌کرات در دنیای پیرامون خود مشاهده می‌کند. رفتاری از نوع تمام آن رفتارهای بی‌تابانه و عاشقانه‌ای که در آغا مانند آتشفشانی عظیم فوران کرده و دریای درون عاشق را دست‌خوش طغیان و نابسامانی می‌سازد.

«به من نگاه کرد. من محو و مات او شده بودم. نفسم بند آمده بود انگار کوهی روی سینه‌ام گذاشته بودند برای هر بار تنفس مجبور بودم کوه را جابه‌جا کنم. به سختی نفس می‌کشیدم، قلبم فشرده می‌شد...» (همان: ۵۰)

ولیکن، نویسنده در این اثر عشق زمینی را با برخی مفاهیم و موضوعات عارفانه درهم تنیده است. در رمان «من او» برای اولین بار «درویش مصطفی» است که در نقش پیر طریق و دلیل راه عشق ظاهر شده، بذر عرفان را در صحرای قلب علی می‌کارد. این بذر بعدها در باغچه قلب علی رشد کرده و کم‌کم به درختی تناور و پر بار تبدیل می‌گردد. «درویش مصطفی» در اولین برخورد ارشاد کننده‌اش با علی که نوجوانی بیش نیست چنین می‌گوید:

«تنها بنایی که اگر بلرزد، محکم‌تر می‌شود، دل است! دل آدمی‌زاد را باید مثل انار چلانده‌اش تا شیره‌اش در بیاید... حکماً شیره‌اش هم مطبوعه» (همان: ۱۳۸).

و در ادامه خطاب به علی کم سن و سال که از سخنان درویش متوجه معنی خاصی نگشته، می‌گوید:

«قبول حق... عاشقی که هنوز غسل نکرده باشه، حکماً عاشقه، نفسش هم تبرکه... یا علی مددی!» (همان: ۱۳۸).

به مرور زمان علی از زاویه‌ای دیگر به عشق نگاه می‌کند. عشق به مهتاب، وی را به مسیری دیگری کشاند. محبت مهتاب همچون ریسمانی است که او را به وادی عشق الهی کشانده و سالک راه حق می‌گرداند. درویش مصطفی درباره‌ی شیوه‌ی عشق ورزی علی، خطاب به او می‌گوید:

«نمی‌گویم دوستش نداشته باش! می‌گویم بفهم که چه جور دوستش داری! به خیالت محبت مهتاب، تکه‌ای از محبت الهی است، نه؟!»

علی چیزی نگفت، اما سر تکان داد. دوست داشت که اینگونه باشد» (همان: ۵۵۲).

اما درویش مصطفی نظر دیگری دارد. او داستان عاشقانه‌ی علی را شبیه قصه‌ی جوانی می‌بیند که به خاتون عشق می‌ورزد و گمان می‌کند که عشق به خاتون شمه‌ای از عشق به خداست و هنگامی که این مسأله را برای شیخی بازگو می‌کند، بیان می‌کند که در طشت آب نقش ماه می‌بینم و شیخ در پاسخ به وی می‌گوید: که اگر گردنت دمل نداشت، سربلند می‌کردی و در آسمان خود ماه را بدون واسطه نظاره می‌کردی. پاسخ علی به درویش مصطفی شنیدنی است:

«نه به خاطر دمل نیست، شیخ تان اشتباه کرده. به خورشید نمی‌شود زل زد. چشم را می‌زند. اما به عکسش توی حوض می‌شود نگاه کرد. اصلش را ما توی طبیعیات خوانده بودیم، مه‌تاب همان آفتاب است..» (همان: ۵۵۳).

علی مهتاب را به سان میوه ممنوعه‌ای می‌بیند که فقط باید به تماشایش نشست:

«و من به مه‌تاب نگریستم... شیر و عسل... میوه ممنوعه...» (همان: ۴۳۳). علی حدیث "مَنْ عَشَقَ فَعَفَّ ثُمَّ مَاتَ، مَاتَ شَهِيداً" را که اگر چه از نظر اکثر فلاسفه و عرفای ایرانی، مفهوم عشق در این حدیث عشق عرفانی است و نه زمینی سر لوحه‌ی زندگی خود قرار می‌دهد. وی با وجود اینکه بارها و بارها با مهتاب تنها می‌شود و حتی از جانب مهتاب نیز اشتیاقی زاید الوصف مشاهده می‌کند، ولیکن تقوی را پیشه‌ی خویش ساخته و بر شیطان نفس غلبه می‌کند. در سطور ذیل مشاهده می‌کنیم که روح متلاطم علی در خلوتش با مهتاب چگونه دستخوش کشمکش و جدال با نفسانیات شده و دچار آشفتگی و پریشان حالی می‌گردد.

«به خودم بد و بیراه می‌گفتم. یک حرکت، بیچاندن دست‌گیره رسیدن به مه‌تاب. فکرم دور برداشته بود. وعظ و حدیث‌هایی به ذهنم می‌رسید، مال صد سال پیش. موقعی که بچه بودم، پای وعظ منبری‌ها توی مسجد قندی. هرگاه زن و مرد بیگانه‌ای توی جای خلوت تنها شدند، بدانند که شیطان سومی است... اما این حدیث هم رحمت خدا را می‌رساند. چون هیچ زمانی زن و مرد بیگانه، تنها نمی‌شوند. حکماً همیشه خدا هست...» (همان: ۵۵۸).

علی در برابر دیدگان تمناگر مهتاب ناچار می‌شود که پرده از سر خویش بردارد و اعتراف کند به آنچه پیر راه عشق (درویش مصطفی) به او آموخته بود:

«داد کشیدم و گفتم، آن چه را که درویش مصطفی در گوشم گفته بود:

«مَنْ عَشَقَ فَعَفَّ ثُمَّ مَاتَ، مَاتَ شَهِيداً!!» (همان: ۵۶۲).

علی در راه عشق موی سپید می‌کند. او مهتاب را که عمری عاشقانه زیسته در همه‌ی این سال‌ها عفت ورزیده و در حادثه‌ی موشک باران جان باخته است، شهید قلمداد می‌کند:

«مه‌تاب عمری عشق ورزید، در همه عمر عقیف بود و بعد هم مرد... و شهید مرد... مَنْ عَشَقَ فَعَفَّ ثُمَّ مَاتَ، مَاتَ شَهِيداً!!» (همان: ۵۶۴)

از دیدگاه امیرخانی، علی فتاح در زمره مؤمنین واقعی قرار می‌گیرد. مؤمنی که عمری را در مسیر الهی گام برداشته بر شیطان نفس غلبه کرده و اینک که فرجام کار است باید پاداش تمامی این مجاهدت‌ها، مقاومت‌ها و صبوری‌ها را دریافت کند و این پاداش چیزی نیست جز مرگ ناگهانی علی در گلزار شهدا و به خاک سپرده شدن اشتباهی او به جای یک شهید گمنام هشت سال دفاع مقدس:

«تو که می‌دانی! حشش این بود که در قطعۀ شهدا دفن شود... و کذالک النجزی المؤمنین! یادت که هست... این تای تَمَّتِ کتابش است... مَنْ عَشِقَ فَعَفَّ ثُمَّ مَاتَ، مَاتَ شَهِيدًا!» (همان: ۵۹۹).

نتیجه‌گیری

مضامین عاشقانه در رمان‌های منتخب به شیوه‌های مختلفی انعکاس یافته است. از آنجا که در رمان‌های؛ خانه ادریسی‌ها و جزیره سرگردانی، حوادث سیاسی و اجتماعی بُعد پر رنگی دارد، مسائل عاشقانه‌ای که نویسنده به تصویر کشیده است، با دغدغه‌های مختلف جاری در جامعه مخلوط گشته و در هم تنیده شده است. با وجود آنکه در رمان سالِ بلوا، عشق از نوع روابط عاشقانه زمینی است و لیکن؛ معشوق (حسینا) گاه از جنبه‌های اثری و ماورایی برخوردار است و نویسنده می‌کوشد تا قصه عاشقانه این رمان را در توازی با افسانه‌های عاشقانه‌ای نظیر شیرین و فرهاد قرار دهد. در رمان منِ او، یک عشق زمینی قداست یافته را نظاره‌گر هستیم و مشاهده می‌کنیم که قهرمان رمان به یاری یک عشق صرفاً زمینی، پله‌های معنویت را طی کرده و به یک عشق مقدس آسمانی دست یافته است.

منابع

۱. امیر خانی، رضا، (۱۳۹۳)، منِ او، چاپ چهلم، تهران: نشر افق.
۲. دانشور، سیمین، (۱۳۹۲)، جزیره سرگردانی، چاپ چهارم، تهران: انتشارات خوارزمی.
۳. دانشور، سیمین، (۱۳۸۰)، ساربان سرگردان، چاپ اول، تهران: انتشارات خوارزمی.
۴. دهقانی، محمد، (۱۳۸۷)، وسوسه عاشقی، تهران: انتشارات جوانه رشد.
۵. سرشار، محمدرضا، (۱۳۹۱)، مؤسسه فرهنگی هنری، تهران: انتشارات اسناد انقلاب اسلامی.
۶. عسگری، عسگر، (۱۳۸۹)، فقر اجتماعی رمان معاصر فارسی، چ دوم، تهران: نشر فرزاد.
۷. علیزاده، غزاله، (۱۳۷۰)، خانه ادریسی‌ها، جلد اول، تهران: نشر تیراژه.
۸. کوراندا، میلان، (۱۳۶۷)، هنر رمان، ترجمه: پرویز همایون پور، تهران: نشر گفتار.
۹. معروفی، عباس، (۱۳۹۳)، سالِ بلوا، چاپ دهم، تهران: انتشارات ققنوس.
۱۰. مهرور، ذکریا، (۱۳۸۰)، بررسی داستان امروز (از دیدگاه سبک و ساختار)، چ اول، تهران: تیرگان.
۱۱. میرصادقی، جمال، (۱۳۸۲)، داستان نویس‌های نام‌آور معاصر ایران، تهران: نشر اشاره.
۱۲. میرعابدینی، حسن، (۱۳۸۷)، صد سال داستان نویسی ایران، ج ۳ و ۴، تهران: نشر چشمه.